

درد دل

(zahra farhani) کاربر نود و هشتیا



1400/3/19

ژانر: دلنویسته

صفحه آرا: Fatemeh.k

طراح جلد: هانیه دانیال

ویراستار: زهرا بهمنی / عسل ابراهیمی

تعداد صفحه: 19

تهیه شده در انجمن نود هشتیا

WWW.98IA3.IR



WWW.98IA.COM

طراح: هانیه دانیال



درد دل

zahra.farhani



مقدمه

هر که خود داند و خدای دلش که چه دردیست، در کجای دلش!

درد دل

گاهی دلم می‌خواهد خیلی آرام بمیرم! فقط به اندازه نیاز، در گوشه‌ترین گوشه ممکن آرام بگیرم. فقط به اندازه‌ای که خدایم را ببینم و کمی با او حرف بزنم. تمام حرف‌هایم را در یک سطر خلاصه خواهم کرد و خواهم گفت: «خدایا دلگیرم!» از تمام بی‌مهری‌ها دلگیرم! از نبودن‌ها دلگیرم! سخت است فهمیدن و نگفتن‌ها، سخت است خواستن و نرسیدن‌ها! به راستی دلم یک آغوش پاک از جنس خدا می‌خواهد. شاید بشود و آرام بگیرم. اصلاً مگر می‌شود دست نوازش خدا بر سرت باشد و آشوب شوی؟! خدایا می‌شنوی؟ دیگر بنده‌هایت کافی نیستند. به آرامشی از نوع خودت محتاجم، کمکم کن! کمکم کن مبادا راهم به بیراهه کج بشود، کمکم کن چشم‌هایم را به خاطر آرامشی دروغین نبندم و دل به بنده‌های گرگ صفت ندهم. خدایا یاری کن مرا مبادا محبت و عشق را برای آرام زیستن از کسی جز خودت گدایی کنم! خدایا! به بودنت محتاجم، دستم را بگیر!

«احساس ناب»

به چشم‌هایم نگاه کن! بگذار صورتت را ببینم. باز چه شده است که این‌گونه چشم‌هایت را مجازات کرده‌ای؟ نکند باز هم گفته‌ی او با دیگران فرق می‌کند و بازی‌ات داده است؟ پس چه شد؟ مگر تو همانی نیستی که گفته‌اش را نقل مجالس کرده بود که من، از تبار حوا، دیگر گول ظاهر آدم‌ها را نمی‌خورم؟ اکنون چه شده که باز شکستت را تماشا می‌کنم؟! هنوز هم می‌گویم: «من از تبار حوا، گول ظاهر آدم‌ها را نمی‌خورم!» آری باخت‌ام، اما مگر دست من است؟ فقط گاهی که افسار دست دل است هوس می‌کنم دخترانه‌هایم را به رخ بکشم. دلم می‌خواهد تکیه‌گاهی باشد تا با تکیه بر او، ظرافت دخترانه‌هایم پدیدار شود. مگر دل از سنگ است که نخواهد کسی به او محبت کند؟ که نخواهد با عاشقانه‌های او، دیوانگی کند؟ فقط گاهی که خود دار می‌شوم، دل دیوانه با نگاهی گیرا، هر چه یادش داده‌ام می‌بازد! این‌چنین است که گه‌گداری در پس این حرف‌ها، چشمان من مجازات می‌شوند.

«عاشقی»

نزدیکت که می‌شوم نفس‌هایم بوی عطر تو را می‌گیرد. دلم می‌لرزد و برای بار هزارم، عاشق می‌شود. نزدیکت که می‌شوم بغض می‌کنم و پرده‌ای از اشک دیدگانم را تار می‌کند! وقتی در احوالی احساس می‌شوی، دلم می‌خواهد تمام جهان سکوت کنند تا من غرق تماشای تو شوم! نزدیک که باشی، تمام قول و قرار‌هایی که با قلبم گذاشته‌ام از یاد می‌رود. می‌ترسم! می‌ترسم آن‌قدر وابسته‌ات شوم که روزی از نبودنت دیوانه شوم. آخر چند ساعت ندیدنت، تبی جان سوز به جانم می‌افکند!

نگرانم! نگرانم نکند از محبت‌ها و عشق ورزیدن‌هایم خسته شوی. آخر لمس‌دستان و حس‌نگاهت، همانند خون در بدن در قلب و احساس‌م‌الزامیست!

وجودت را هرگز از من دریغ نکن! به تو قول می‌دهم قصه‌ای خواهم شد. عاشقت می‌مانم تا رهایی جان از بدن، تا آخر دنیای بی همتا! تو فقط چتر احساس دلت را سایه بان قلب خسته‌ام بگذار.

«آشوب»

دلتنگم، بی‌تابم، نگرانم و قلبم آرامش ندارد. هجوم خاطرات، افکارم را به تشویش واداشته است و در این آشفته بازار، در پس خاطرات تلخ گاهی یاد آوری یک اتفاق شیرین بغضم را تشدید و حالم را دگرگون‌تر می‌کند!

چه کسی گفته است آدم‌ها تنها در پس کار زیاد خسته می‌شوند؟ گاهی یک مشغله فکری و یک قلب ناآرام، می‌تواند چنان آدمی را از پا در آورد که ساعت‌ها و شاید هم روزهای بسیاری را در گوشه‌ترین گوشه ممکن بگذراند و نای سرپا شدن را نداشته باشد! در طب پزشکی او را افسرده می‌نامند، ولی...

چه کسی می‌داند علت این آشوب درونی را؟ شاید دل من محتاج نگاهی باشد یا یک لبخند. شاید هم درد عمیقی باشد، شاید هم دلتنگم! هر چه هست فقط می‌دانم محتاج کسی هستم که به آن تکیه کنم.

محتاج کسی است قلب و احساس هر آدمی که هیچ‌گاه دغدغه رفتن، سرد شدن یا بی‌وفایی آن را نداشته باشد؛ تا بداند در پس هر زمین خوردنی، کسی هست که دستش را بگیرد و برای ادامه راه همراهی‌اش کند.

زندگی واژه‌ای زیباست که حرف‌ها و رویدادهای زیادی در آن نهفته است. زندگی واژه سنگینی است که برای هر فرد تداعی حال متفاوتی است؛ گاهی خاطره‌ای خوش، گاهی یک اتفاق بد، گاهی یک حس شیرین و گاه احساسی تلخ! هیچ کس

نمی‌داند که در زندگی چه سرنوشتی برای او رقم خورده است، اما بعضی وقت‌ها خود آدم‌ها دلیل حال بد خویش و اطرافیان می‌شوند و جالب این‌جاست می‌گویند: «قسمت همان بود که شد.» از آن جایی که در خوشی‌هایمان می‌گوییم: «عاشق

زندگی‌مان هستیم!» و در اوقات عصبانیت از آن متنفر می‌شویم و در وقت ناراحتی می‌گوییم: «تقصیر این زندگی است.» به راحتی می‌توان او را به یک شخص تشبیه کنیم.

چه کار خوشی است اگر به این شخص توجه کنیم تا مبادا آسیبی ببیند یا هنگام برخورد با اطرافیان، مواظب باشیم اذیت نشود و کسی را با او آشنا نکنیم که باعث آسیبش شود! گاهی باید بیشتر از خود مراقب زندگی‌مان باشیم؛ به این دلیل

که این ما نیستیم که زندگی را به وجود آورده‌ایم؛ بلکه اوست که ما را می‌سازد و بازتاب کارهایمان را در خودمان نشان می‌دهد.

چشم‌های خیس

چشم‌هایت رابند و یک نفس عمیق، از ته دلت بکش! عمری ست خودت را، چشم‌هایت، قلب و احساسات را عذاب داده ای؛ بس نیست؟!

بس نیست این همه خون دل خوردن برای کسانی که لیاقتش را ندارند؟ کمی آرام باش و ببانداش چه به حال و روز خود آورده ای؟! مقابل آینه بنشین و از خودت بپرس: «آیا ارزشش را دارند؟!» نه یک بار و نه ده بار؛ بلکه صد بار این را

از خودت بپرس! آن قدر که درک کنی هیچ‌کس، ارزش یک قطره ناقابل‌ازاشک‌های گران‌بهایت را ندارد.

یادت نرود که تو، بانویی از جنس الماس ناب و به ظرافت شیشه هستی! پاکی ات همانند برف های زمستان سفید و براق است؛ مبادا بگذاری کسی، به وجود پاک و با ارزش ات خدشه ایی وارد کند.

چه بهره ای خواهی برد از دل بستن های بیهوده امروزی؟ غیر از این که تو را از آن چه هستی دور خواهند کرد، زمانی ممکن است به خود بیایی که دیگر دیر شده است و با خودت بازگو خواهی کرد که این من کنونی را نمی شناسم!

بانو! عاشقانه هایت را دست نخورده نگهدار برای آن که ارزشش را دارد و گرنه آدم های گرگ صفت، حیف و میل ات می کنند و احساس نمی کنی! تازه زمانی به خودت می آیی که خود را افسرده خاطر، در گوشه ایی تکیه به کنجی می یابی که دیگر نای عشق ورزیدن و پذیرفتن رانداری!

پس چشم هایت را بگشا و در کنار یک زندگی ایده آل، دنبال آن که صاحب قلب و احساس است بگرد که تو، لایق بهترین های آفرینش خداوندی.

«مردی از جنس غرور»

مطمئنا تاکنون شنیده اید که می گویند: «مردها گریه نمی کنند»!

تا به حال به عمق این جمله فکر کرده اید؟ درست است خداوند ظرافت و ناز بودن را برای وجود زن ها، استوار و محکم بودن را برای مردها آفریده است، اما گاهی یک مرد هم نیاز به تکیه گاه و پناهی می گردد. قلب که در سینه او می تپد نیز گاهی محتاج نوازشی عاشقانه می شود! مردی که در سخت ترین لحظه زندگی لبخند می زند، شک نکن بعد از این که از دیده ها پنهان شود، آهسته و آرام جایی از قلبش می شکند! درست است که با خود نجوا می کند: «آرام باش! مردها که گریه نمی کنند» اما اگر همان لحظه دست نوازشی بر سرش بنشیند و تنها یک لبخند دلگرم کننده نشانش دهد، او حتما گفته اش را برای دقایقی کنار خواهد گذاشت و به اندازه نیاز اشک خواهد ریخت.

اما افسوس! هیچ گاه در لحظات حساس زندگی، کسی به داد فریاد دلشان نه می رسد و در پس این حرف های نگفته، برخی به سیگار روی می آورند، برخی رفق های همیشه دل خوش و ناباب یا در نهایت به کنجی خلوت و مسکوت که هیچ احدی در آن دیده نشود!

قلبی که در سینه آدم و حوا می تپید، هر دو از یک روح بر آن دمیده است! پس هر دوی آن ها نیاز به پشتوانه ای از جنس مخالف و هم دیگر هستند.

گاهی آن چنان در پس نگاه خندانان غمی نهفته است که چشمانشان فریاد می زند محتاج پناهی امن برای فراموش کردن آن چه پشت سر گذاشته اند دارند!

و چه زیباست اگر بدون فکر یا مشورت با او، بدون توقع یا نیاز برای ساعتی آرامش دعوتش کنی! مردت را، همانی که محرم وجود تو است. یادت نرود گاهی این آغوش برای حفظ سلامتی و استوار بودن زندگی لازم است!

دیگر هیچ چیزی برایم مهم نیست! مهم نیست چه کسی آمد و چه کسی رفت! مهم نیستند افرادی که آوازه رفتنشان را آرام به گوشم می‌رسانند. بگذار بروند، زندگی همچنان ادامه خواهد داشت. من نمی‌دانم چگونه با خود اندوخته‌ام که این‌گونه خود را تبدیل به لعبتی کردم در دست آدمیان! مگر آن‌ها کیستند که این‌گونه خود را برتر می‌پندارند و افرادی همچون من ساده با محبت برخورد می‌کنم و تمام رفتارهای زشتشان را نادیده می‌گیرم! می‌گویند هیچ‌وقت برای شروعی دوباره دیر نیست، اما مگر نایی برای آن باقی مانده است؟! اما نه! حتی اگر یک روز از زندگی‌ام مانده باشد باید برایشان ثابت کنم من واقعی با آن‌چه تاکنون دیده‌اند متفاوت است و تکبر را ما هم بلد بوده‌ایم، ولی آن سقف آرزوهای ویران شده بر اثر خیانتشان را نیز آرزو به آرزو کنار گذاشته‌ام و قسم خورده‌ام دیگر با هیچ‌کس از رویایی نسازم که مردمان آینده آدم فروشند! گاه اخلاق را به زیبایی، گاه زیبایی را به پول، گاه پول را به مقام و گاهی مقام را به خدا می‌داند برای مصلحت خود چه کارها که نمی‌کنند! بگذار راحت باشند که دیگر در زندگی ما جایگاهی ندارند، هر چند آسیبشان را زده‌اند اما خدای دل‌های شکسته بزرگ‌تر است!

«سردرگمی»

نمی‌دانم، نمی‌دانم وجودت در کنارم را باور کنم یا کم رنگ بودن احساسات را! گاه با لبخند و محبت مرا مانند پرنده‌ای به اوج آسمان‌ها می‌رسانی و گاه آن‌چنان چشم‌هایت مرا سرد می‌نگرد که گویی غریبه‌ای بیش نیستم! سال‌های گذشته را به یاد آور و پاسخ‌ام را بده! مگر تو همانی نیستی که دست‌هایت را مشت کردی، آن‌چنان به در قلبم کوبیدی تا بی هیچ درنگی آن را به رویت باز کنم! مگر تو همانی نیستی که می‌گفت برای داشتن ستاره‌های آسمان را به زمین خواهم آورد؟ اکنون چه شد؟ خسته شده‌ای؟! از چه؟ از وجود من؟ فکر نمی‌کنی کمی دیر شده است؟ درست است که تا عشقت را پذیرفته‌ام تو را بارها و بارها اذیت کرده‌ام، اما آن‌قدر محبت خرجت کرده‌ام تا فراموش شود و الان؛

الان که دیگر احساس می‌کنم لحظه‌ی بی تو بودن لحظه مرگ من است، قصد رفتن کرده‌ای؟ شنیده بودم که دست نیافتی‌ها خواستنی‌تر اند، اما فکرتش را نمی‌کردم با عشق ورزیدن هایم برایت کسل کننده و تکراری خواهم شد، ولی این را بدان که اگر مهم‌ترین چیز زندگی را از بنده خدا گدایی کنم، عشق و محبت را هرگز! چرا که من گفته‌ام را سرمشق زندگی‌ام قرار داده‌ام که می‌گویند: «برای دیواری که خراب کرده‌ام شاید سال‌ها اشک بریزم، اما با اجر لقی کنار نمی‌آییم.» پس اگر رفتنی هستی اکنون رهایم کن که فردا مطمئناً دیر است...

«رویای من»

گاهی دلم می‌خواهد چشم‌هایم را ببندم و خیلی آرام برای دقایقی وارد رویاهایم شوم؛ همان‌جا که دغدغه‌ای برای زندگی در دل ندارم. همان‌جا که می‌توانم مانند پرنده‌ای سبک بال در اوج آسمان‌ها به پرواز در آیم و هیچ احدی حق اعتراض نخواهد داشت، چرا که آن‌جا رویای من است! دلم می‌خواهد شبی برای دقایقی خود را به دست خواب‌های شیرین بسپارم تا اندکی آرام شوم. کاش می‌توانستم برای خود دنیایی بسازم خالی از وجود آدم‌های دروغین و تهی از احساس‌های بی‌منطق و خود را در آن‌جا حبس می‌کردم برای همیشه، آری برای همیشه!

آخر ماندن و دانستن حقیقت‌ها زمانی که محکوم به سکوتی ابدی هستی کمی دردناک است. رسم آدم‌های این زمانه، رسم روباه و کلاغ معروف خودمان است! برای منفعتشان تو را به اوج می‌رسانند و زمانی که با اشتیاق برای ادامه غرورت را کنار می‌گذاری و به آن‌ها اجازه عبور به حریمت را می‌دهی؛ آن‌چه می‌خواهد می‌برند و نیشخند تمسخر آمیزی حواله‌ات می‌کنند و می‌روند.

تو می‌مانی و قلبی مالا مال غم، اعتماد و شکستی دوباره! زندگی زیباست با عشق، عشق زیباست با معشوق، معشوق زیباست با وفاداری‌اش و در نهایت زمانی لذت واقعی را از زندگی خواهی برد که عاشق باشی و به وصال معشوقت برسی که وفادار باشد و وفاداری‌اش بی‌طمع!

آن‌گاه است که دیگر نه نگاهی سنگین و نه کلامی تلخ و نه هیچ چیز دیگر نمی‌تواند غم به دلت راه بدهد. تو هستی و خدایت و یک تکیه‌گاه ابدی! دقیقا همان‌جاست که زندگی تبدیل به رویای دست نیافتنی می‌شود که خود را غرق در لذت آن می‌یابی؛ پس قدر آن روز را بدان که همه می‌دانند عمر خوشی‌هایمان کوتاه است. فرصت زندگی.

شاد که می‌شوی، آرام بخند تا مبدا غم با صدای خنده‌ات بیدار شود...

غمگین که می‌شوی، زیاد در آن حالت نمان تا مبدا شادی از تو ناامید شود...

شنیده‌ای می‌گویند: دنیا دو روز است، یک روز باتو و یک روز بر علیه‌توست.

روزی که باتو است، مغرور نشو و روزی که بر علیه‌تو است، ناامید نباش؛ چشم بر هم بزنی عجل را بالای سرت می‌بینی که از پایان مدت زندگی‌ات خبر می‌دهد!

مسافر که می‌شویم تلاش می‌کنیم حتی اگر به مدت دو روز هم باشد، همه غم‌ها، دلشوره و نگرانی‌هایمان را پشت

سربگذاریم تا از نهایت فرصت پیش آمده استفاده کنیم برای روحیه‌ای تازه‌تر، فرصت استفاده از دنیا و زیبایی‌هایش نیز همین قدر کوتاه است ولی حس‌اش نمی‌کنیم!

کودک‌ها از کوچک بودنشان خوششان نمی‌آید چون نمی‌توانند در جمع بزرگ‌ترها شرکت کنند؛ غافل از این که در آن سرمجلس بزرگ‌تری نشسته است که با خود می‌گوید: «خوشا به حال کودکی که فارق از دنیا و مشکلات‌اش مشغول بازی است.»

همیشه همین‌طور بوده است، که هیچ وقت قدر آنچه که هستیم را نمی‌دانیم منتظر مراحل بالاتر و بهتری می‌باشیم

هرچه بالاتر برویم بازی زندگی سخت تر خواهد شد!

از آنچه هستی لذت ببر؛ بعضی چیزها تنها از دور نمای زیبایی دارند و زمانی که به آنها می رسی می فهمی درونشان پوشالی ست! سرت را که بلند می کنی، می اندیشی که برای رسیدن به اینجا چه کرده ای؟! خواهی دید که تمام ایامی را که می توانستی در شادی و فراغ بال خوش بگذرانی را باعجله و بی توجه پشت سر گذاشته ای و اکنون راهی برای بازگشت نداری و باید آنچه هستی را بپذیری!

از ظاهر زندگی انسان ها نکته برداری نکنید تا آن را هدفی قرار دهید برای آینده که همانند آن شخص شوید؛ چرا که باطن آدم ها همیشه متفاوت است!
دیروز را بیخیال...

امروز سهم تو است؛ زیبایش کن برای خودت!

فردا هم هرچه خدا بخواهد همان است. اما شاید...

«انا لله و انا الیه راجعون..(ما آفریده خداوندیم و بازگشتمان به سوی اوست»
شاید فردایی نباشد؛ امروز ات را زیبا کن.

«خیال مبهم او»

آزارم که می دهند، دلگیر که می شوم، بغض که می کنم در گوشه‌ای تاریک می نشینم و چشم‌هایم را می بندم. چشم‌هایم را می بندم و او را می بینم؛ همانی که تکیه گاه محکم روزها و شب های تنهایی و بی کسی ام است.
نگاه اشک بارم را که به او می دوزم، لبخند دل گرم کننده‌ای می زند و دست‌هایش را برای به آغوش کشیدن تمام بی قراری هایم باز می کند.

او هیچ گاه تنهایی نمی گذارد! گاهی بر روی دیوار مقابل، گاهی بر روی درب بسته اتاق یا گاهی در پشت پلک هایم تجسم می شود.

اما افسوس!

نمی دانم او چهره‌اش چگونه است!

نمی دانم او لبخندش چگونه است!

نمی دانم او سفید یا سبزه، کوتاه و یا بلند قد است. آخر او تنها هاله‌ای مبهم در خیال من است! از همان هایی که اصلا وجود خارجی ندارند؛ دقیقا از همان هایی که موقع شکستنت می آیند و ترس رفتنشان دلهره‌ات را بیشتر نمی کند. آری؛ او تنها زاده خیال من است برای پر کردن تنهایی ام!

و باز هم می گویم برای دیدن او در گوشه‌ای تاریک می نشینم تا اندکی آرام شوم؛ همان جایی که من هستم و خیال مبهم

او...

مهتاب.

باز هم آفتاب غروب کرده است و باز مهتاب آغوشش را گوشوده است تا همراه تاریکی شب آرامشی نثار روح خسته مان کند، اما نمی داند که امشب، ماه من امشب برو، سخت دلتنگ کسی ام که چند شبی مسافر دیار غربت است! ماه من تو که بهتر می شناسی حال این دل عاشق را؛ تو می دانی بی نفس او نه شب ام صبح می شود نه صبح ام، تو نمی دانی ولی...

آفتاب آن روز گرم تابستان شاهد تلاطم قلبم بود که بعد از خداحافظی، پشت اش را که به من داد چگونه دلتنگش شدم و بی تاب!

در نبودش روز ها را... نه، نه، روز ها را که چه عرض کنم من حتی نه ساعت ها، دقیقه و ثانیه ها را بلکه برای آمدنش لحظه شماری می کنم، شب هایم تنها در کنار او، با وجود آرام اند ماه من؛ در نبودنش اما، مانند کسی که جان از تنش خارج می کنند بی قرار و آشفته ام.

نگاهش، لبخنداش، عطرتن اش و تمام وجود اش تشکیل دهنده ضربان این قلب خسته است، حال که نبود اش به چشم می آید چگونه آرام باشم ماه من! دیدن رخ زیبایش، دلتنگ ترم می کند.

بوییدن عطر پیراهن اش، بی قرار ترم می کند. شنیدن صدای بم و مردانه اش، مرا به خلصه ایی شیرین می رساند اما باز هم... هیچ چیز جای لمس کردن آن دست ها و آغوش مردانه را پر نمیکند. ماه من امشب را دلتنگم به سراغم نیا! امشب تنها جای تصویر خیالی او در کنار من است و نمی خواهم کسی خلوتم را به هم بزند حتی تو، ماه من... کلبه عشق.

یکی من، یکی تو.

یکی تو، دوتا من.

اصلا هیچی اش برای تو، همه اش سهم خودم. غصه هایت را می گویم؛ آری من حاضرم تمام غم ها و غصه هایت را تنها به دوش بکشم به امید دیدن آن لبخند زیبایت.

مهم نیست که چه بر سرم خواهد آمد، آنچه مهم است حال و روز توست که آرامش من گره خورده است به خنده های دلبرانه ات، از خود مطمئنم که اگر تمام دنیا را در یک طرف و در طرف دیگر تو را قرار دهند، بی شک و تردید تو را انتخاب خواهم کرد و همین "تو" برایم از تمام دنیا با ارزش تر است.

دل من خواهد من باشم و تو، یک دشت بزرگ، یک کلبه کوچک که تمام زندگیمان در آن خلاصه شود.

ما باشیم و یک آسمان خوشبختی و عشق دقیقا به اندازه سقف همان کلبه رویا هایمان!

دیگر هیچ چیزی اهمیتی نخواهد داشت وقتی که دستانت را درون دست هایم داشته باشم آخر می دانی تو تمام آن حس

زیبایی که می طلبم!

گاهی دلم می خواهد آن چنان محو تماشایت شوم که تک تک سلول های وجودم تو را از بر شوند، عشق من باید بدانی که من برای حفظ قلب و احساسات حاضرم تمام داشته هایم، نه!

داشته هایم که هیچ، من حاضرم برای حفظ وجود پاک و نایابت کل جانم را فدا کنم به شرطی که،

به شرطی که در آن لحظه سرم را در آغوش گذاشته باشم و بوسه های آرامی بر دستانت بنشانم آنگاه نگاهم را به چشم های خمارات بدوزم و...

تو که کنارم باشی، من حتی از مرگ حراسی ندارم. تو فقط باش و بمان، نیازی به گفتن نیست بلکه من از شدت عشق تو جان خواهم باخت.

محتاج توام.

باز امشب از همان شب هایی است که در دلم آشوبی بر پا ست. از همان هایی که تا خود صبح، از این پهلو به آن پهلو در رخت خوابم می غلتم در طلب آرامشی که نیست.

امشب محتاج تو هستم، محتاج توام تا مرا سخت در آغوش بگیری و آرام در گوشم نجوا های عاشقانه ات را بسرائی تا این حس مبهم از روح و تنم دور شود.

"ترس" چه واژه وهم انگیزی ست وقتی در پس از دست دادن تو می آید.

آری، ترس از دست دادن تو، باز امشب به دلم رخنه کرده است. بیا و تا زمانی که آفتاب دوباره نور اش را بر جهان بتابد، در گوشم از بودن هایت بگو،

از نرفتن و وفاداری ات!

دیگر اوج احساسم در کلمات نمی گنجد. کل وجود من تو را فریاد می زند و بس،

شادم، غمگینم، دلم می خواهد اشک بریزم یا اینکه بخندم نمی دانم، تنها بغضی که در گلویم خودنمایی می کند از همه پدیدار تر است.

تو را که هیچ اما می دانم آنقدر خسته شده ام که دیگر برای فردا که چه عرض کنم بلکه برای ساعتی دیگر از زندگی ام هدفی ندارم، هرچی طلب داشتم تو بودی و بس؛ سهم من شدی و حالا ترس یک روز نداشتنت ویرانم می کند.

حال که این کلمات را می نویسم، در کنارم نیستی و اشک دلتنگی از چشمانم جاری ست و دلیلش تنها دوری تو است و بس اما بدان هر کجای دنیا که باشی کل خانه و نفس هایم عطر تو را می دهد عشق من!

«ساحل عشق»

چشم هایم را گشوده ام، آن چه در مقابلم بود یک دریای وسیع با موج های آرام بود. قدم هایم را آهسته به جلو هدایت کردم.

لمس آن ماسه های سرد و خیس عجیب آرامشی داشت! به راستی من این جا چه می کردم؟! آن هم در آن هوای گرگ و میش صبح! گویا خیالت مرا به این جا کشانده است؛ شاید هم قلب تب دار و عاشقم!

خلسه رویای تو آن قدر شیرین و دل انگیز است که گاه می خواهی تمام دنیا و آدمیانی که در آنند، سکوت کنند تا غرق تو شوم!

قدم هایم را به موج های دریا رساندم؛ وقتی که موج ماسه ها را شست و با خود برد، لرزی بر تنم نشست که قلبم را نیز لرزاند و او را مالا مال از حس تازه ای کرد، اما چشم هایم نیز پر از اشک شدند. در آن لحظات تنها وجود تو را کم داشتم و بس!

به عقب برگشتم. زانوهایم خم شد و بر روی ماسه های خیس، تکیه بر تخت سنگی سفت نشستم؛ به راستی من در این جا چه می کردم؟! تو در کدامین نقطه دنیایی که هیچ گاه پیدایت نمی کنم! سهم من از تو در این روزها عشقی افسونگر و تنهایی تلخیست که خود نمی دانم کدام را باور کنم!

پایان آن همه انتظار اگر هیچ نشد؛ تو بدان که من تا ابد و یک روز منتظر خواهم ماند...

مرا دریاب.

خسته از این همه هیاهو محتاج آرامشی هستم تا بتوانم آرام و با طمانینه چشم هایم را ببندم، چشم هایم را ببندم تا کمی با خود بیاندیشم و پیدا کنم دلیل این آشوب درونی را...

یادت باشد، تمام "آه" هایی که می کشم، روزی بر سرت آوار خواهند شد و در آن لحظه کاری از دستت بر نمی آید برای نجات خودت جز افسوس خوردن برای زمانی که، درست همانند الان من!

منی که در مقابل تمام بی محلی هایت نشان می دهم که استوار هستم و برای ادامه و به دست آوردن قلبت می جنگم اما از درون آرام و بی صدا در حال فرو ریختنم.

گاهی اوقات به خود می گویم، وقتش است، خود، احساس و تکه های شکسته قلبم را جمع کنم و از وجود تو دور شوم، اما...

نگاهم که به چشم هایت می خورد، هر چه گفته بودم فراموش می شود. دوست نداشتنت را بلد نیستم؛ بارها تمرین کرده ولی یاد نگرفته ام،

دیوانه ام مگر نه؟!

دیوانه ام که در پس هر شکست از سوی تو، بعد از زمین خوردنی مهلک، باز خود را می سازم و عاشق تری می شوم. چه بسا دیده ام عاشقان پوشالی را که در پس یک خطا چه ناسزا هایی که به هم نگفته اند، اما من...

در بدترین اوقات و فهمیدن حقایقی تلخ نزدیک تر کرده ام خودم را به قلب بی رحمت و تو هر بار مرا شکسته های.

کمی مرا دریاب! آخر می ترسم شبی تنها، در کنجی خلوت، تاریک و مسکوت، در حسرت آغوش تو، برای همیشه خاموش شوم.

آنگاه تنها تو می مانی و کوله باری از دلتنگی برای کسی که خودش را که هیچ بلکه تمام زندگی و آرزوهایش را فراموش

کرده بود و در حوالی تو برای از دست ندادن و دیدن لبخندت آرام نشسته بود اما..
مبادا دیر کنی که آنگاه سهم تو تنها سنگ مزار سردی ست از حضور گرم ناکام مانده او!
وجود "تو".

این روزها از دید دیگران خسته و افسرده به نظر می‌آیم. این روزها از دید خودم کمی حساس تر و دل نازک تر به نظر می
آیم؛ دلیلش را نمی‌دانند و نمی‌دانم دلیلش را...

اما این روزها در دنیای دخترانه ام یک "تو" پدیدار است و می‌درخشد. درخشش "تو" اشک را به چشمانم آورده و قلبم را
به تکاپو انداخته است.

گاه آن قدر غرق "تو" می‌شوم که یادم می‌رود خود کیستم؛ به خود که می‌آیم می‌بینم که در گوشه‌ای رمیده و حال
هیچ چیزی را ندارم جز "تو"...

نه آسمان و ستارگانش، نه زمین و ادمیانش، نه دریا و ماسه‌های سرد خیسش و نه...

دیگر هیچ چیز برایم به اندازه "تو" جذاب نیست و مرا به وجد نمی‌آورد.

احساسم به "تو" احساس نابی ست که تنها "تو" لیاقتش را دارد. به راستی این روزها چقدر این "تو" در افکار و رویاهای
من پررنگ شده است.

اکنون می‌فهمم که دلم می‌خواهد در پس تمام این خستگی و بی‌طاقتی‌ها، من باشم و "تو" و یک دنیا سکوت و آرامش،
تا لبریز شوم از حس زیبای وجود "تو"!

روزهای پاییز.

این روزها، عجیب دل‌گیر است!

این روزها، حتی کوچک‌ترین حرف‌ها، تلنگری می‌شود برای بارش بی‌انتهای اشک‌هایمان و چه سخت است ریزش این
اشک‌ها که ثابت می‌کنند، هیچ کس در حوالی‌ات نیست.

این روزها، غروبش حرف دیگری است.

غروبی که حال و هوایش، تنها بغضت را تشدید و حالت را دگرگون‌تر می‌کند.

حال و هوای این روزهایمان، تنها حاکی چیز است و آن هم...

آغاز_ فصل_ پاییز_ است.

آری، پاییز! فصلی که تنها دل‌تنگی را مهمان خانه قلبت می‌کند، اما... نه هر دل‌تنگی!

بعضی وقتها دل‌تنگ کسانی می‌شویم که در دنیایمان هستند و حس دل‌تنگی‌مان، ساعات اندکی طول می‌کشد و بعد دیدن
یا شنیدن صدایشان لبخندی زیبا را مهمان لب‌هایمان می‌کنند؛ اما در پاییز...

غروب‌های پاییز، یاد آور رفتن کسانی است که امیدی به بازگشتشان نیست. خیره به یک نقطه مبهم، غرق در رویای خود،
حسش نمی‌کنیم اما آرام- آرام، چیزی در سینه فرو می‌ریزد. می‌شکند و تکه‌های شکسته‌اش احساسمان را زخمی می

کند؛ درد این شکست و زخم ها، در جایی از وجود، همانند یک حباب بزرگ می شود و به ناگاه، می ترکد. صورتمان خیس از اشک و ترحم برانگیز به نظر می آید و دردناک تر از همه اینها، این است که اگر اطرافمان شلوغ ترین جای دنیا باشد، پاییز همه را از خاطرت پنهان و تو را تنها می کند. پاییز! صدایم را می شنوی؟ اکنون که اشک را مهمان چشم هایم کرده ایی شاد باش که روزی نه چندان دور، کسی خواهد آمد، تکیه گاهی خواهم داشت که با او، در برابر تمام بی رحمی هایت خواهم ایستاد؛ خواهی دید که با وجود او، صدای خنده هایم گوش فلک را نیز کر خواهد کرد. آنگاه تنها تو می مانی و برگ های زرد شده خزان شکست خورده ات. حاکم زمستان.

از جمع شلوغ آدمیان، چند قدمی به عقب برداشتم؛ رویم را برگرداندم و آرام آرام دور شدم. آنقدر غرق در خنده هایشان بودند که هیچکدام نفهمید در این میان، قلبی شکسته است، احساسی مجروح و بغضی در گلویی نهفته است. می خواستم در آن حوالی بمانم تا شاید بهتر شوم، می خواستم مثل همیشه وانمود به خوب بودن کنم اما... در پس اولین لبخند، اشک در چشمانم حلقه زد، نا خواسته بود باور کن! او را ندیده گرفتم و حصارى ساختم برای نیامدن اشک های مزاحم. حصارى ساختم از جنس سکوت، سکوتی ابدی تا دیگر در پس هیچ حرفی اشکی برای رسوایم نریزد. اما مگر همچین آدمی در آن جمع جایی برای ماندن دارد؟ معلوم است که نه! من، چندیست، بعد از رفتنت سرد و خاموش شده ام! من، دختری از تبار سرمای زمستان، جایی به دور آتش گرم زندگانی ندارم. من، چند روزیست در پس نبودن های واقعی ات زندگی نکرده ام و همچون نسیم، سرد و سوزناکی در این حوالی آواره ام. هر روز و هر ساعت و ثانیه دلتنگ توام اما بدان دیگر جایی در قلب من نخواهی داشت، قلب شکسته را چه به نگه داشتن مسبب مرگش!

مگر دیده ایی آدم عاقلی را که با عبور از چاله ایی به زمین بخورد، مجروح شود، درد بگیرد و غمگین شود، روز بعد از آنجا عبور کند؟ دیده ای؟! نه! پس من نیز دیگر در حوالی ات جز سرمایى جان سوز، چیز دیگری از وجودم ساطع نخواهم کرد و بدان در پس این شکست تو نیز بازنده بوده ایی که مرا در بلندای احساس خود، با رفتنت وادار به سقوط کردی.

باز دلم...

دلم، کمی آرامش می خواهد؛ از همان هایی که می توان بیش از یک روز با یاد اوریش آرام ماند. دلم، کمی نوازش می خواهد؛ از همان هایی که می توان با یاد آوری احساس نهفته در وجودش آرام ماند. دلم، کمی سخن دلگرم کننده، از یک حامی می خواهد؛ از همان هایی که می تواند با یاد اوریش با تمام آدمیان جهان مقابله کرد.

دل، یک تکیه گاه می خواهد؛ از همان هایی که می توان با حس وجودش، یک دنیا آرامش را به قلبت هدیه کنی.
دل، کمی آرامش، نوازش، حامی و تکیه گاهی می خواهد تا بتواند در برابر حس تنهایی که سراسر وجودش را فراگرفته است
مقابله کند اما...

سهم من از "آرامش" وجودت تنها "آشوبی" بیش نیست! و انتظار "نوازشی" از سوی تو، "رویای" بیش نبود! "سخن
"دلگرم" کننده ات نصیب من نشد ولی...

"تکیه گاه" محکمی باش برای آنکه مرا به خاطرش پشت سر گذاشته ای. "حامی" این شب های من، همان قلب شکسته
ایست که برای نجات از تنهاییش التماس می کرد. دیگر ترسی از تنهایی ندارد و در عوض از بودن و تپیدن در کنار آدم های
بی ارزش هراس دارد...
شاید...

راه که می روی، قدم هایت را کمی آهسته تر بردار؛ شاید کسی، همپای تو، در حرکت باشد. عمیق تر لبخند بزنا شاید
لبخندهای تو، دلیل حال خوش کسی، در آن حوالی باشد.
اخم نکن! شاید، خم به ابرو آوردن تو، دلیل دگرگونی حال کسی، در آن حوالی باشد. غمگین مباش هرگز! شاید غمت، دلیل
از تپش افتادن قلب کسی باشد.

آرام باش، آرام! شاید، آرامش تو، منبع سکون و آرامش کسی باشد.
شاید، شاید های من، برایت کمی غیر منطقی بیاید اما...
هر کجا راه می رفتی، در حوالی ات، پا به پایت برای لحظه ای غافل نشدن از چشمان زیبایت، قدم برداشتم. هر کجا لبخند
زدی، حال دل خوش بود! تنها با وجود، لبخندهای تو...

آتش جان را میدانی که چیست؟ هر کجا اخم کردی، آتشی در وجودم شعله کشید و حالم را دگرگون کرد. غم، برای
چشمان زیبای تو، خلق نشده است. دیدن چشمان غمگین ات، تپش قلب را آهسته و آهسته تر می کرد.
آرام زیستن از واجبات زندگی ست اما... آرام ماندن در هوای آرامش تو، حس دیگری است.
عشق یعنی: در آرامش بودن هایت غرق شوم در حالی که... در بی خبری، از کنارم میگذری.
من باشم و تو...

نه، نه! تو که نباشی، درستش می شود، من باشم و خیال تو.
یک دشت وسیع، یک کلبه کوچک، یک دنیا آرامش و صدای خنده هایمان که...
افسوس! افسوس که "من و تو" تنها در رویایی غیرقابل لمس "ما" شده ایم.
رویایی که گاهی به روشنایی و گرمای شروع یک روز تابستانیست و گاه به تاریکی یک شب سرد زمستانی. گاه به شیرینی
عسل ناب و گاه به تلخی زهری که مزه اش هیچ گاه فراموش نمی شود.
افسوس که "من و تو" تنها زاده رویاییم.

با خود می اندوختم، غم که به سراغم می آید، تکیه به شانه هایش می کنم و با حس دلگرمی بودنش، غمی نمی ماند اما...

اکنون که به خود آمدم، خود را تکیه به دیواری دیدم که از سرمایش کل وجودم یخ بسته بود.

به جای سر گذاشتن بر شانه های او، سر بر سرمایی جانسوز گذاشته بودم و...

حکایت ماندن های امروزی، چیزی جز این نخواهد بود؛ هوای قلبت را داشته باش که هیچ کس برای تو آنکه می خواهی، نخواهد شد.

اشتقت إلیک!

لقد مر كثيرا علی رحیلک لکن اشتاق إلیک اکثر من قبل.

اشتاق إلیک لدرجة ان فی بعض الأحيان اتمنی امر فی حالة جنون کی أنسا فقدانک و أنسا ان لن ترجع لی أبدا.

اشتقت إلیک! هل یمکن ان تمر بی حتی اذا ممکن به أحلامی کی اراک؟

بعد رحیلک لم یحلا شیء به نظری و لقد بقیت أمنيّة وحیده الذی اعلم لم تتحقق أبدا و هی: ان المس حرارة یدیک و احس بل أمان به جانبک.

اتمنی ان اراک حتی ولو لمرّة أخیره! کی احس به نبضات قلبی السریعه و اطمأن من ان هو حی...

اشتقت إلیک! هل یمکن ان تمر بی، حتی اذا ممکن به أحلامی کی اراک!؟

Z,A,Farhani

ویراستار: زهرا بهمنی / غسل ابراهیمی

گرافیسیت: فاطمه کارگر

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.



@98IA.IR



www_98iia_com

